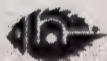
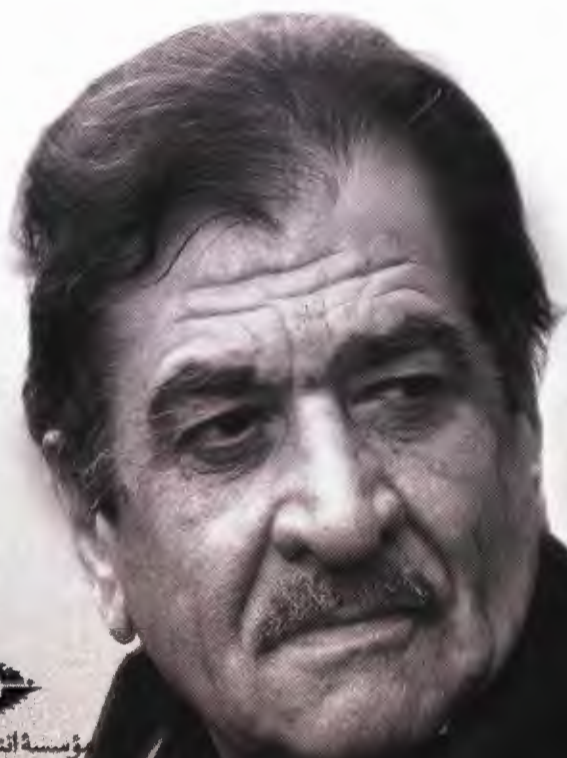


شیر کو بی کس

مجموعہ اشعار

ترجمہ: رضا کریم مجاور



مؤسسہ انتشارات نگاہ

مجموعه اشعار

شیر کو بی کس

گزینش، گردآوری و بازسرای:

رضا کریم مجاور



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

بی کس، شیرکو، ۱۹۴۰-۲۰۱۳ م. Bêkes, Şêrko
مجموعه اشعار شیرکو بی کس / گزینش، گردآوری و بازسازی رضا کریم مجاور.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۵، ۹۲۰ ص.

ISBN: 978-600-376-146-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
مندرجات: ص ۹۰۷-۹۲۰ گفت و گوی منوچهر آتشی با شیرکو بی کس / تهیه و تنظیم هیوا امین نژاد.
۱. بی کس، شیرکو، ۱۹۴۰-۲۰۱۳ م. Bêkes, Şêrko.
۲. شعر کردی - عراق - قرن ۲۰ م. - ترجمه شده به فارسی.

Kurdish poetry – Iraq – 20th century – translation into Persian

۲. شعر فارسی - قرن ۱۴ - ترجمه شده از کردی

Persian poetry – 20th century- translation from kurdish

الف. کریم مجاور، رضا ۱۳۵۷ - ، گردآورنده و مترجم. ب. امین نژاد، هیوا.

۱۳۹۵ ۹۷۴۳/ص ۷۴۳/ PIR۳۲۵۶ ۹۷۸/۲۱

شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۰۹۲۵۷

مجموعه اشعار شیرکو بی کس

گزینش، گردآوری و بازسازی: رضا کریم مجاور

چاپ اول: ۱۳۹۶، چاپ دیجیتال: کسری، شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹-۱۴۶-۳۷۶-۶۰۰-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲ء

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای زاندارمیری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۱۱۶۶۹۷۵۷۱۱-۸، ۰۶۶۴۸۰۳۷۷-۸، ۰۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۰۶۶۹۷۵۷۰۷



ncgahpub.com



negahpublisher@yahoo.Com



Instagram.com/negahpub



Telegram.me/newsnegahpub

ترجمه‌ای برای عزیزان:

حمیدرضا صالحی فرشباف

محمد مرادی نصاری

که بیشتر از من

شیرکو و شعرهایش را دوست می‌دارند.

فهرست

دو دسته!	۶۴	■	۹	دیباچه
برگشتن	۶۶	■	۲۷	کتاب‌شناسی شیرکو بی‌کس
در بزرگراه شهر	۶۷	■		
پنجره	۶۸	■		بخش اول: اشعار کوتاه
در آن شب	۶۹	■	۳۱	در پی‌ام بیا!
وگر نه باید...	۷۰	■	۳۳	خیام و مولانا
گم‌گشتگی	۷۱	■	۳۴	تقلید
من	۷۲	■	۳۵	دیر
هویت	۷۳	■	۳۶	نافرمانی
همزاد	۷۴	■	۳۸	اینک دلبری
گانندی	۷۵	■	۳۹	آب شعر زیبا
زدودن تفاوت‌ها	۷۶	■	۴۰	اینک دختری میهن من است
برگ‌ها	۷۷	■	۴۳	بذر عشق
دو عینک	۷۸	■	۴۴	قاموس سیمین عشق
وام	۷۹	■	۴۶	نور خدا
زن	۸۰	■	۴۷	دلبر
به جز یک چهره	۸۱	■	۴۸	پرنده‌های کوچک
رویش	۸۲	■	۵۱	چشمه‌های کوچک
جار	۸۳	■	۵۴	تارتک
عسل	۸۵	■	۵۷	دشت گنجشک‌شعرها

سهرابه	۸۶	■	۱۴۳	حقوق بشر
آغوش	۸۷	■	۱۴۴	عشق
شبی در والتاین	۸۸	■	۱۴۵	مادر
بلندترین شعر	۸۹	■	۱۴۶	ساعت
عشق	۹۰	■	۱۴۷	واگن
دلتنگی	۹۱	■	۱۴۸	بلیت
سوزن	۹۲	■	۱۴۹	النگو
باده	۹۳	■	۱۵۰	دیدار
دختر	۹۴	■	۱۵۲	رود جمله
هدیه	۹۵	■	۱۵۳	«پیامی که از آفتاب و آذرخش...»
آن روز که بوکانی شدم	۹۶	■	۱۵۵	روز زن
بی‌نام و نشان چون بذر..	۹۸	■	۱۷۲	بامدادتان به‌خیر انقلاب‌تان به‌خیر
درخت پیر جوان می‌شود	۱۰۸	■	۱۸۸	سوره‌ی عشق کتاب کوه
داستان یک شمع‌دان	۱۲۰	■	۱۹۱	تغییر
تروریست	۱۲۲	■	۱۹۲	عشق تو
من بی‌کس نیستم	۱۲۴	■	۱۹۳	تو
راز	۱۲۵	■	۱۹۴	جدایی
عینک	۱۲۷	■	۱۹۵	در سرزمین من
دگرگونی	۱۲۸	■	۱۹۶	قصه‌ی قالی‌باف
همه‌ی جهان	۱۲۹	■	۱۹۷	هواپیما
دو سایه	۱۳۱	■	۱۹۸	راز
بی‌وفایان	۱۳۲	■	۲۰۰	مست
راه	۱۳۴	■	۲۰۱	شعر مست
همیشه تو!	۱۳۶	■	۲۰۲	در نور تاریکی
مرگ و تولد	۱۳۸	■	۲۰۳	دجله و فرات
دمای هوا	۱۳۹	■	۲۰۴	نگاه
قانون	۱۴۰	■	۲۰۵	عشق تو
آرمان	۱۴۱	■	۲۰۷	آب شعر
قربانی	۱۴۲	■	۲۰۸	سوره‌ی عشق

عشق سپید	۲۰۹	■	۲۵۱	ساعت نی‌ای
ذوب شدن	۲۱۱	■	۲۵۲	هم‌دلی
آمدن تو	۲۱۲	■	۲۵۳	پیانو
تنها آن یک بار	۲۱۳	■	۲۵۴	گلدان
بازتاب	۲۱۵	■	۲۵۵	چهل چراغ
تابوت‌نامه	۲۱۶	■	۲۵۶	ممدواکسی
همچنان عشق	۲۱۸	■	۲۵۸	محاصره
سرزمین آتش	۲۱۹	■	۲۵۹	پند
دونادون	۲۲۰	■	۲۶۰	بیست و نه میهمان خزانی کوچک
دیدار دوباره	۲۲۱	■	۲۶۱	(۱) هر سال
وعده‌ی دیدار	۲۲۳	■	۲۶۳	(۲) خزان
روح نثار	۲۲۵	■	۲۶۵	(۳) «مولوی» خزان بود
پرنده	۲۲۷	■	۲۶۷	(۴) «رهایم کن!
بوی عشق	۲۲۸	■	۲۷۰	(۵) در آن شب ظلمت
عشق	۲۲۹	■	۲۷۱	(۶) مام من
راز	۲۳۱	■	۲۷۳	(۷) خزان
عشق تو	۲۳۲	■	۲۷۵	(۸) به خزان
بلند	۲۳۴	■	۲۷۶	(۹) از فراز
چشمان‌ات	۲۳۶	■	۲۷۸	(۱۰) خزان
دست دادن	۲۳۸	■	۲۷۹	(۱۱) از تابستان
عشق جاوید	۲۳۹	■	۲۸۰	(۱۲) گرد و خاکِ گردبادی
خواستن	۲۴۰	■	۲۸۱	(۱۳) کامی فراخ
رنگ عشق	۲۴۱	■	۲۸۲	(۱۴) یکی جویباری گیل‌آلود و
گیسو	۲۴۲	■	۲۸۳	(۱۵) وان زمان
همیشه عشق	۲۴۴	■	۲۸۶	(۱۶) با احترام
دو راز عاشقانه	۲۴۶	■	۲۸۷	(۱۷) پرندگان مهاجر آسمان...
کورمال	۲۴۸	■	۲۸۹	(۱۸) زمین سوی
سرزمین سحر	۲۴۹	■	۲۹۱	(۱۹) در حال نگاشتن شعری...
ناقص	۲۵۰	■	۲۹۴	(۲۰) یک بار اگر

۳۵۷	■	۲۹۹	(۲۱) آلوی آرزویی را
۳۶۴	■	۳۰۱	(۲۲) سبدی پروانه را
۳۷۴	■	۳۰۳	(۲۳) هر بیوه‌ای به فرودست
	■	۳۰۵	(۲۴) این بار
	■	۳۰۷	(۲۵) ای دختر پرنیان‌فام
۳۸۳	■	۳۰۹	(۲۶) یکی تن
۴۵۵	■	۳۱۲	(۲۷) چندی پیش
۵۰۳	■	۳۱۵	(۲۸) برگی برفتاد
۵۸۷	■	۳۱۷	(۲۹) چناری
۸۱۱	■	۳۲۰	در انتظار زمین‌لرزه
	■	۳۳۶	کنسرتی برای خزان
۹۰۷	■	۳۴۸	افروختن و خاموشی
			گفت‌وگوی منوچهر آتشی با شیرکو بی‌کس

دیباچه

شیرکو بی‌کس بزرگ‌ترین و نام‌آورترین شاعر معاصر کُرد و یکی از چند شاعر بزرگ جهان است. او سال ۱۹۴۰ در شهر شاعرپرور سلیمانیه در محله‌ای مسیحی‌نشین به دنیا آمد. پدر او فایق بی‌کس از شاعران ملی‌گُرد به شمار می‌آمد. شیرکو تحصیلات ابتدایی را در سلیمانیه و هنرستان فنی را در بغداد به پایان رساند. در سن هفده‌سالگی نخستین شعرش در هفته‌نامه‌ی ژین (زندگی) به چاپ رسید که در سلیمانیه منتشر می‌شد. بیست‌و‌چهارساله بود که به جمع شورشیان پیوست و در ایستگاه رادیویی مبارزان به فعالیت پرداخت. همان‌جا شعرهایش را در نشریه‌ی صدای پیشمرگان منتشر می‌کرد. سال ۱۹۶۸ نخستین دفتر شعرش با نام مهتاب شعر در بغداد به چاپ رسید. در یازدهم مارس ۱۹۷۰ به همراه گروهی از نویسندگان و شاعران کُرد، بیانیه‌ی روانگه (دیدگاه) را در مورد ضرورت تحول و نوگرایی در شعر کُردی منتشر کرد. در مارس ۱۹۷۴ برای بار دوم به شورشیان پیوست و پس از شکست قیام به ژمادیه تبعید شد. پس از چند سال که به سلیمانیه برگشت، در اداره‌ی آب مشغول به کار شد. در اواخر سال ۱۹۸۴ برای بار سوم به جمع شورشیان پیوست و در بخش رادیو و تبلیغات به فعالیت پرداخت. شیرکو در سال ۱۹۸۶ سفری به ایران کرد و از آنجا راهی سوریه شد و سپس به دعوت انجمن حقوق

بشر به ایتالیا رفت و برای نخستین بار در شهر فلورانس و در جمع دوستانشان شعر به شعرخوانی پرداخت. سال ۱۹۸۸ جایزه‌ی خانه‌ی قلم سوئد (توخولسکی) به او تعلق گرفت و از سوی این کشور به‌عنوان پناهنده‌ی سیاسی پذیرفته شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۱ ده‌ها جلسه‌ی شعرخوانی را در کشورهای مختلف برگزار کرد. سال ۱۹۹۱ پس از قیام بزرگ مردم عراق و کردستان، در کنگره‌ی گروه‌های اپوزیسیون عراقی در بیروت شرکت کرد و ماه اکتبر همان سال به کردستان برگشت. سال ۱۹۹۲ به‌عنوان نماینده‌ی مردم به پارلمان کردستان راه یافت و سپس عهده‌دار وزارت فرهنگ کردستان شد. در نوامبر ۱۹۹۳ در اعتراض به پایمال‌شدن دموکراسی و حقوق مردم، از مقام وزارت کناره‌گیری کرد.

اشعار شیرکو از سال ۱۹۸۸ به‌عنوان شاعر معاصر کُرد در کتاب‌های درسی دبیرستان‌های ایالات متحده و کانادا و بسیاری از کشورهای اروپایی گنجانده شده است، از این رو او را امپراتور شعر دنیا لقب داده‌اند. شیرکو در طول نیم قرن شاعری، بیش از چهل مجموعه شعر در هشت‌هزار صفحه منتشر کرد که باید او را پرکارترین شاعر معاصر جهان نامید. او عضو کانون نویسندگان کردستان و سوئد بود و گزیده‌ی شعرهایش به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی، سوئدی، پرتغالی، دانمارکی، مجاری، روسی، ایسلندی، نروژی، فنلاندی، عربی، ترکی، فارسی و... ترجمه شده است. سال ۲۰۰۱ جایزه‌ی شعر پیرمرد - شاعر بزرگ کُرد که سال ۱۹۵۰ درگذشت - به شیرکو داده شد.

سال ۱۹۹۸ به‌همراه تنی چند از ادیبان و روشنفکران، مؤسسه‌ی انتشاراتی سَرَدَم (زمان) را در سلیمانیه بنیاد نهاد و تا زمان مرگ، مسؤلیت آن را برعهده داشت. او در چهارم آگوست سال ۲۰۱۳ (مصادف با سیزدهم مردادماه ۱۳۹۲) پس از چند ماه بستری‌شدن در یکی از بیمارستان‌های شهر استکهلم سوئد درگذشت.

شیرکو در وصیت‌نامه‌اش آورده است:

«راستش را بخواهید من نمی‌خواهم در هیچ‌یک از تپه‌ها و گورستان‌های مشهور این شهر (سلیمانیه) به خاک سپرده شوم. اول به خاطر اینکه جای خالی باقی نمانده و دوم برای اینکه من اصولاً این‌گونه جاهای شلوغ را دوست ندارم! اگر شهرداری اجازه دهد، من مایلم در پارک آزادی، در کنار نماد یادبود شهدای ۱۹۶۳ سلیمانیه به خاک سپرده شوم. (فضای آنجا باصفا تر است و من نفسم نمی‌گیرد!) من دوست دارم پس از مرگم هم همراه و همدم با مردم شهرم و صدای موسیقی و رقص و زیبایی‌های این پارک باشم.

می‌خواهم کتابخانه و دیوان‌های اشعار و عکس‌هایم را در کافه‌تریا و باغچه‌ی کوچکی در نزدیکی مزارم بگذارند تا پاتوقی برای شاعران و نویسندگان و دختران و پسران عاشق شود و همه‌ی آنها مهمان من باشند.

من دوست دارم از همین حالا تمام این صحنه‌ها را به کمک قدرت تخیل ببینم. من می‌خواهم همزمان با صدای دلنواز ساز و آواز دلنشین *علی مردان* و سرود «خدایا وطن را آباد کن» لای پرچم کردستان پیچیده شده و به خاک سپرده شوم. من می‌خواهم در مراسم خاکسپاری و سوگواری‌ام موسیقی نواخته شود و تابلوی هنرمندان شهرم بر روی مزارم گذاشته شود. من می‌خواهم پس از مرگم جایزه‌ی ادبی سالانه‌ای به نام *جایزه‌ی بی‌کس* به زیباترین دیوان شعر داده شود و هزینه‌ی آن از میراثی که به‌جا می‌گذارم تأمین شود...»

شیرکو دارای قلمی جادویی است و زیباترین تصویرها را در زبان شعر نقش می‌زند. او خود در شعری زندگی‌نامه‌وار (در کتاب *مار و صلیب* و یادداشت‌های یک شاعر) درباره‌ی نحوه‌ی شکل‌گیری این زبان جادویی می‌نویسد:

«نام من رؤیاست

من از سرزمین افسون می‌آیم

پدرم کوه است و مادرم مه

من در سالی گشته ماه و
در ماهی گشته روز و
در روزی گشته ساعت

از پس شبی آبتن به باد
از پس شبی گوژپشت و بلندابه دوش
در سپیده دمی زخمی
از شفقی سبزگون
چون پرتوی خونین
فروافتادم و افروختم و
شمعی شعله به گردن و
پرسشی لب به فریاد شدم
تو در کوی ترسایان نطفه بستی و زاده شدی
یکی زن ترسای همسایه
- مریم نیلوفر رویده در تاریکی -
سبزه رویی چون کوه های زادبوم
بند نافات را برید
هنوز لیز و لزج بودی که مریم با تکه ای زغال
بر صفحه ی پیشانی ات
تصویر صلیبی کشید و تاج خارت بر سر گذاشت و
چون بره ای نوباوه
به آغوش غربت خویش و مسیحات کشید و بوسید
یکی زن ترسای همسایه
- یکی مطرود این شهر -
کوله بار نخستین قنடاق این سفر را و
نخستین صلیب این زندگی را به تو بخشید

من از آن دم
گناه برهنه‌ی رانده‌ی بهشتی‌ام
که بودن‌ام را لعنت و
گهواره‌ام را نفرین کرد

من از آن دم
این پرسش سرگشته و
این سراغ دیوانه‌ام
که ره به تو و
ره به خود و
ره به خدا نمی‌برم
از آن روز پیشانی‌ام چارراهِ رؤیای چارپاره‌ی من است
از آن روز سرم شهریار سرزمینِ پریشانی و خروشِ تشویش است
از آن روز هم‌دم مرگ گشته و
سرنوشت‌ام در آتشِ پیشانی‌ام شعله‌ور است...
آتش‌دان کهن‌سال این زبان و
سنگ‌نمازِ رو به خورشیدِ این تاریخِ دیرینه را
تو به یاد نداری

قربان‌گاه دخترانِ اهورا را
در آتشکده‌های زیرپای زرتشت
برای خدای نور و انگور و گندم
به یاد نداری

تو آن زمان
نوزادشعری سه‌ساله بودی
تو صلیبی سه‌ساله بودی
روزی زنِ کولیِ سیه‌سوخته‌ای
چون سایه‌ی افسانه‌های باستان از در درآمد

مادرت به او گفت:

«چیزی که برایت می‌گویم، خواب و خیال نیست... دیروز پسرم را توی همین اتاق، روی این پوست گاو میش گذاشتم و برای آوردن آب به چشمه رفتم. وقتی برگشتم، دیدم که ماری سیاه - سیاه‌تر از دردهای پدرش -... ماری دراز - درازتر از دستان اهریمن -... به دور تن پسرم پیچیده و سرش را بر شانه‌هایش گذاشته و او را می‌بوسد! با هم بازی می‌کردند و می‌خندیدند و مار انگار رازی را در گوش او زمزمه می‌کرد. با دیدن این صحنه، ناگهان بر زمین افتادم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، مار رفته بود.»

زن کولی، مهره‌هایش را به هوا انداخت...
مهره‌ها به شکل صلیب بر پوست گاو میش نشستند
آن‌گاه کولی گفت:

«درد، زندگی او را چون جوی خون، به دنبال رنج‌های خود می‌کشد. مار زهرش را به عاشق خود بخشیده و به دور عشق برگزیده‌اش پیچیده است. مار راز زبانی را به او بخشیده که چون بزرگ شود، واژه را افسون می‌کند و خیال، خود می‌آید و بر بالین‌اش راز دل یزدان و راز پیامبران یزدان و رازهای این جهان را برای او می‌نویسد.»

من صلیبی ماریه‌تن‌تنیده‌ام

من نقرینی ایزدی‌ام

من سه میخ رویده‌ام!

من از القبای سنگ

از القبای برف

از القبای شبنم

از القبای شعله...

من از تخم افسانه سر برآورده‌ام...

او راوی بزرگ رنج‌های ملت خودش است و گرچه در بطن برخی از فاجعه‌ها همچون فاجعه‌ی هولناک حلبچه، حضور نداشته، اما رویدادها را آنچنان زنده تصویر می‌کند که گویی خود از نزدیک در آنجا بوده است.

فاجعه‌ی حلبچه روی می‌دهد... در حالی‌که شاعر در اروپا به‌سر می‌برد، اما صحنه‌ها و تصویرهایی آن‌چنان تکان‌دهنده می‌آفریند که گویی او خود در قلب این شهر سوخته و زخمی، نفس می‌کشیده است:

«شانزدهم مارس، پیش از نیمه‌شب این روز سست‌بنیاد، شاهزاده‌هوای مدرنیسم دیوانه‌ای... هوایی دورگه، از نسل چپ و راست سیاست این جهان روسپی... هوایی مهیب و معلول و مغرور، با دهانی آلوده به بوی سیر، یک‌بارہ از راه رسید و کودتای الکترونیکی زردگونی به‌پا کرد... فرمانروای یک‌تاز این سرزمین پهناور بهار شد... راه نفس‌های میان آسمان و زمین را بریست... همه‌ی دروازه‌های بهشت را بست... با بانگ آمیخته‌ی خاورزمین و باخترزمین، بیان‌نامه‌ی شماره‌یک خود را خواند... در فاصله‌ی لرزش یک برگ؛ در فاصله‌ی پلک‌زدن یک آب؛ در فاصله‌ی مویه‌ی یک غزال؛ همه‌ی فرشتگان و حوریان و پریان و بالداران و بی‌بالان را بی‌آنکه پرپر کند، ذوب کرد... بی‌آنکه بشکند، شیشه کرد... در ساحل آب‌های سیاه این روز، کفتران دسته‌دسته به‌سفیدی می‌زدند، اما بغوغو را فراموش کرده بودند...

در کشتزاران سرسبز، اسب‌ها گله‌گله لمیده بودند، اما شیبه را فراموش کرده بودند...

در آستان این هوای دیوانه

چه کسی را یارای ایستادگی است؟

از گات‌های زرتشت

تا سرمایه‌ی مارکس

تا شمشیرهای ذوالفقار

متهوع و مبهوت شدند

شجاعت، جوانمردی، ایمان آتشین

در سنگرهای خود ماسیدند

بی آنکه فرصت شلیک خود را بیایند!

مناره‌ها تیربرق گردن‌ام را برمی‌کشیدند

آن‌روز را هرگز فراموش نمی‌کنم:

در تنه‌هایابان این تن کرخت

چشمان وق‌زده‌ام را به پاسداری ریش‌نورانی دوخته بودم

که بر سر من حلبچه می‌گریست و

در همان حال

یکریز دست در جیب می‌کرد و

از مویز مردمک چشمان مهاباد و سنندج می‌خورد

این قصه‌ی شانزدهم مارس بود

این فریاد تاسیده‌ی سینه‌ام بود...»

(دره‌ی پروانه، ص ۱۱۱-۱۰۶)

«دست نگه دارید

تا من نرسیده‌ام این گل‌ها را به خاک نسپارید

درنگ کنید

به گهواره‌ی تاریخ‌شان نسپارید

بگذارید بر سبزه‌زار تن خاک

به پشت بیارمند

بگذارید بر بازوان آب پیاسایند

بگذارید بر شانه‌های باد بنشینند

آسمان چشمان‌شان را نبندید

ابره‌های فراز کوهساران را بر آن‌ها نیندازید

همه آرزویم که برای واپسین بار

نگاه‌ام را به پشنگ گلاب‌شان بیالایم

لب بر لب حسرت‌شان بگذارم و

ناکامی سینه‌شان را برکشم

آنان را چون مادر و چون باران و دستنبو بیویم

بر پرتو گیس‌شان دست کشم و

مو به موی‌شان بیوسم...

دست بر آبشار گردن‌شان بیندازم

یکایک غم‌هاشان را بنوازم

یکایک از قامت لیموئین مسموم «مارس»‌شان برشوم

یکایک سر در سینه‌ی برفین‌شان فروکنم

یکایک نمازشان برم

یکایک به سوراخ زخم‌شان دمیده و

نای زخم‌شان را بنوازم...»

(دره‌ی پروانه، ص ۱۳-۱۰)

گاه‌وبی‌گاه شاعر با زیبایی هرچه تمام‌تر تصویرهای هولناک بمباران حلبچه را با حوادث و یا شخصیت‌های تاریخی‌گردد و غیرگردد می‌آمیزد و گستره‌ی زمانی و مکانی این فاجعه را فراتر می‌برد و با طنزی سیاه و دردناک، دانش و دانشمندان اروپا و امریکا را به‌خاطر از دست‌دادن وجدان و ایمان و انسانیت، زیر سؤال می‌برد:

«نرسیدی که جرعه‌ای آب را به مولوی برسانی

نرسیدی که کفش‌های نالی را جفت کنی

نرسیدی که قاشقی دارو در گلولی گوران بریزی

نرسیدی... نرسیدی و نرسیدی...

به نام حلبچه و پنج هزار ماه
به نام مولوی و پنج هزار گل
به نام گوران و پنج هزار کبوتر

برای نوابخ سرزمین پوشکین، سرزمین ژاندارک، سرزمین جکلندن،
سرزمین بایرون، سرزمین بیسمارک، سرزمین گاریبالدی، سرزمین
ون گوگ... سرزمین... سرزمین... به پاس این تحفه‌ای که دسته‌جمعی در
بامداد روز شانزدهم مارس ۱۹۸۸ از راه بغداد برای گل و کبوتر و کودک
و شعر کردستان فرستادید.»

(دره‌ی پروانه، ص ۷۶-۷۴)

او در جایی دیگر، فاجعه را آن‌چنان وحشتناک و باورنکردنی می‌بیند
که ناگزیر، ناباورانه از چشمان و از زبان زنی روستایی، فاجعه را در
دنیایی ماورای این دنیا - در آسمان‌ها - می‌بیند و می‌گوید:
«زنی روستایی»

روستایش را با شعله و زبانه

در دل‌اش گذاشته بود و می‌گریخت

چون درخت، چون سنگ، چون آب

دیوانه شده بود:

دود... دود... دود...

شاید خدا سوخته و

این دود از او برمی‌خیزد!»

(دره‌ی پروانه، ص ۷۸-۷۶)

و چه زیبا و هنرمندانه، شعله‌های سوزان این آتش ویرانگر را با آتش
زرتشت و زرتشتیان نسبت می‌دهد؛ آیینی که پیش از اسلام، آیین رسمی
ملت گرد بود:

«تو زرتشتی سوخته‌ای

از روز ازل

آتشات می‌خورد و شعله می‌کشی

از روز ازل

جهان

آسمانی کر و کور است و

و تو دودی دور و درازی!

(دره‌ی پروانه، ص ۸۰)

و گاه به‌گونه‌ای عصیان می‌کند و شعرش چون پتکی ناغافل بر قلب

و روح خواننده فرو می‌آید؛ آن‌جا که از زبان مادرش می‌گوید:

«آه، خدایا! آه!

کی سری به کردستان می‌زنی؟»

(دره‌ی پروانه، ص ۹۱)

گاه نوعی سرگردانی و تردید را در هویت مبهم تاریخی ملت‌اش

احساس می‌کند... ملتی که در طول سده‌ها و هزاره‌ها از هرسو مورد

هجوم دشمنان تازه و دیرینه بوده است... آن‌جا که به غار باستانی

«جاستنه» اشاره می‌کند:

«می‌ریزم یا می‌رویم؟

میان ریزش و رویش

فصلی دیگرم

نه آفتاب و نه سایه‌ام

خاکی هستم که هنوز هم

در پی رنگ‌ورویم می‌گردم!»

(دره‌ی پروانه، ص ۹۶)

و او در سرزمین غربت، در میان یخ‌های اسکاندیناوی، در حوالی
قطب شمال، درد تنهایی و بی‌کسی و بی‌هویتی را با جان و دل می‌چشد:

«هر بار که می‌لمی

حس می‌کنی

جز تخته‌سنگی در وعده‌گاه عاشقان نیستی

هر بار که می‌نشینی

حس می‌کنی

سرت جز توده‌گیلی برای گیل‌بازی کودکان نیست...»

(دره‌ی پروانه، ص ۱۳۱)

«هرگاه که باران می‌بارد

بی‌درنگ زیر باران می‌روم

بلکه این باران

بوی باران دشت‌های میهن‌ام را بدهد...

هرگاه دورادور

دسته‌ای دختر می‌بینم

بی‌درنگ گام‌هایم را تند می‌کنم

دقت می‌کنم که بلکه

نازی، شرمی، گوشه‌ی چشمی، سرخی رخساری

به خیابان‌های دیروز زادگاه‌ام برگردانند...»

(دره‌ی پروانه، ص ۱۳۶=۱۳۴)

«از کجا آمده‌ای؟ می‌پرسند

دوباره همان پرسش

تمشکی می‌شود و

صدایم را به خون می‌نشانند

اینک برای هزارمین بار

نام گُل ام را بر زبان می آرم

برخی گویی که رؤیایی دیرینه را به یاد بیارند

سری می جنبانند

اما اغلب در سکوت غرق می شوند و

گردنشان علامت تعجب می شود

در اینجا از شدت درد

نقشه‌ای پُرچین و چروک چون سیاست و

پلید و پاره پاره چون اخلاق دولت‌ها

از جیب‌ام درمی آرم

انگشت بر خورشید تکه تکه‌ام می گذارم:

- از اینجا... از درون کشتی نوح آمده‌ام... در برف جودی زاده شده‌ام...

- رؤیای رنگارنگ افسانه‌هاست این که می بینید... به سراب امید

بسته‌اید... پدر من هم، میهن‌اش را در چشمان‌اش نگه داشته بود... او

خرمابن یکی از بندرهای خواب‌آلود شمال آفریقا بود... روزی گرداب

اقیانوس، او را با خود برد و در اسلو آرام گرفت... در نوشگاهی چون

اینجا، در شبی سرد چون امشب، با مادرم آشنا شد... نام من مارگریتا است...

پدرم تا وقتی که مُرد، خواب‌هایی چون خواب‌های تو می دید!

این گفته‌ی دخترک دورگه‌ی مراکشی بود

شبی سرد، در یکی از نوشگاه‌های گرم اسلو چنین‌ام گفت

مرغزاری از دختران و پسران شوخ‌وشنگ بودند که با خرام ترانه می رقصیدند

من هم با یکی شعر خجول‌ام... با پرستوی هذیان‌ام... با دود سیگارم...

در گوشه‌ای سوت و کور، همدگر را می نوشیدیم

دیگر این دختر دورگه - مارگریتا -

ماه‌ی در میان برف نروژ شده است

نفس شرجی این خیابان‌ها شده است
حرف واژه‌های این زبان و
صفحه‌ی موسیقی این نوشگاه‌ها شده است

میهن پدرش - مراکش -

نزد او سه پرهیب بیش نیست:

بیابانی... خرما بنی... شتری

از آن شب، مارگریتا سایه‌ی ترسی بر سرم افکند که آن به آن ساعت‌های
غربت‌ام را می‌شمارد و هرکجا که می‌روم، غبارش در پی‌ام می‌آید
از آن شب حس می‌کنم که چهره‌ی دختر کوچک‌ام، بدل به چهره‌ی
مارگریتا شده است...

نگاه‌هایش در نگاه او خزیده است

جویبار صدایش در صدای او ریخته است

باغ گیسوان‌شان همانا یکی است و

رنگ‌های احساس‌شان یکی

از آن شب حس می‌کنم که دختر مرا نیز

غربت بزرگ کرده است

چون قطره‌ای شبنم با باد اینجا آمیخته است

در نوشگاه نیمه‌شب

سرش از تن‌اش گم شده و

و گه‌گاه در «بار»‌های اینجا

به دنبال‌اش می‌گردد

حس می‌کنم که هر روز، پرهیبی پیش‌ام می‌آید و تصویری از او را

برایم می‌کشد:

رنگ‌باختن خاطرات‌اش

ریختن پروبال زبان‌اش

فراموش کردن آرزوهای پدرش
 نبویدن نفس‌های میهن‌اش
 آب‌شدن برف ترانه‌ها و قصه‌های روح مادرش...
 از آن شب حس می‌کنم که من هم پدر مارگریتا
 بدل به شعر غمی زرد شده‌ام...
 روزی در برف تبعیدگاه غروب می‌کنم
 آن‌گاه در سالی دیگر... در شبی سرد چون امشب... در نوشگاهی
 گرم، او هم مانند مارگریتا از من می‌گوید:
 پدرم پرنده‌ای کوهی بود
 از کوه پرکشید و به برف‌های این قطب رسید
 روزی در اینجا... در حال چهچه
 به همراه رؤیاهایش یخ بست!

(دره‌ی پروانه، ص ۱۶۱-۱۵۲)

شیرکو بی‌کس در دوران آوارگی در اروپا، در هنگام سفر از شهرهای
 مختلف، گه‌گاه به یاد شخصیت‌های بزرگ و غریب‌گردد می‌افتد که
 روزگاری در این شهرها به دنبال راه چاره‌ای برای نجات ملت و
 میهن‌شان بوده‌اند و در همین راستا در دنیای خیال شاعرانه‌اش سفری به
 ژرفای زمان می‌کند و به دیدار جلادت بدرخان (نخستین روزنامه‌نگار کرد
 در سال ۱۸۹۸) و ژنرال عصمت شریف وانلی (نماینده‌ی کرد در کنگره‌ی
 صلح ۱۹۲۰ ژنو) می‌شتابد و ظریف‌ترین تعبیرات شاعرانه را به‌کار
 می‌گیرد. او در همان حال که نالی شاعر بزرگ کرد قرن نوزدهم را
 مخاطب قرار می‌دهد، می‌گوید:

«سرورم! پیش‌پای تو در آنجا بودم... در ژنو... روزی در خیابان
 شماره‌ی ۱۸۹۸، در قصر نمودار تاریخ، پله‌هایی چوبی، پله‌های روزگاری

پیچاپیچ، مرا از شکاف آفتاب به زیرزمینی بردند... در آنجا نخستین روروک زبان و نخستین فانوس درون اتاق دیجور را دیدم... همان جا بود... خودش بود: جلادت بدرخان... پیش از من می‌شناسدت... یک بغل بوسه هم برایت فرستاده است... او را که دیدم، کوهی بود که عرق تیترو و ستون می‌ریخت... مناره‌ی واژه بود: ایستاده می‌سوخت... او را که دیدم، گفتم:

- سلام ای روزنامه‌ی پدربزرگ‌مان! چه کار می‌کنی!؟

- با واژه، دیوار تاریکی را می‌سنبم... به دنبال آفتاب می‌گردم.

- من از سوراخ آفتاب آمده‌ام.

- خوب آمده‌ای! تو شعر کدام شهری!؟

- شهر نالی!

- آه! نالی... دو زخم و دو سوز و دو آه نزدیکیم من و او! انگار هر دو

همزاد همین غربتیم... راستی! برای شب‌های غربت‌ام، چیزی با خودت آورده‌ای؟

- یکی از شمع‌های غار بالکلیان... نخستین روزنامه‌ی باران شورش

ایلول را آورده‌ام... من روزنامه‌ی آوای پیشمرگان را با خودم آورده‌ام...

- روزنامه، پنجره‌ی صدای ماست، آنگاه که چشم‌انداز دنیا را قاب

گرفته است... اینک من اینجا نخستین پنجره را گشودم... خوش آمدی!...

می‌دانم در آن لحظه، نالی کوهی است که از دامنه تا قله

گوش است و چشم است...

می‌دانم که می‌خواهد از سرنوشت سوسوی ستاره‌های فرزندان غربت

خبر بگیرد...

از این رو حرف‌هایم را از سر می‌گیرم:

سرورم! همچنین در پاریس، در پاریس سیراب از شعر و چراغان از

تفکر، شبی مه‌آلود، در پیرامون تاریخ، کولاک پرسش بودم... یکریز چرخ

می‌خوردم و سرگردانی‌ام می‌پرسید:

- شریف پاشا سعید خندان، خیابان میسین، شماره‌ی ۲۰؟
«او هم قبل از من می‌شناسدت و اکنون آخرین یادداشت فریاد زخم
خود را به من داده که به تو برسانم.»
ابتدا از هرکه می‌پرسیدم، سری می‌جنباند و می‌گفت:
- همچین اسمی را نشنیده‌ام... فکر کنم خیابان میسین، اتوبان بهش
خورده...

می‌رفتم و گردباد پرس‌وجو بودم و با خودم می‌گفتم:
«برای این‌که به سرچشمه‌ی بلندا برسم، نباید قله‌ها را رها کنم...»
سرانجام خیابانی مرا به آستان یک دهه‌ی روزنامه‌فروشی رساند... دهه
بیهوده چون رمبو پیرامون خود را می‌پایید... روزنامه‌فروش لاغر و
لندوک بود... آدرس را به دست‌اش دادم... عینک‌اش را روی بینی‌اش
جابه‌جا کرد و کمی بعد، انگشت به‌سوی تپه‌ای برهنه دراز کرد و گفت:
- ژنرال؟! می‌شناسم‌اش... هرروز از من روزنامه می‌خرد... بعد از
کنگره‌ی صلح، او را از خانه‌ی خیابان میسین بیرون کردند... او از آن‌روز
کفتری گرسنه است... از آن‌روز پاریس هم، لانه‌ی میهن‌اش را فراموش
کرد... افسوس! اکنون رؤیای ژنرال همچون خودش در اتاقی تنگ و
تاریک خزیده است... افسوس! میهن ژنرال، اسبی بی‌کس است... در
دنیای امروز، چه کسی شیپه‌اش را می‌شنود؟!»

(دره‌ی پروانه، ص ۲۴۴-۲۳۶)

و سرانجام اینکه شیرکو در حقیقت، همه‌ی تاریخ و فرهنگ و فولکلور
چند هزارساله‌ی ملت و میهن‌اش را به شکلی نو و به با نگاه و دیدگاهی
جهانی در شعرهایش بازسرای کرده و در همان حال گوشه‌ی چشمی
هم به تاریخ و فرهنگ جهان دارد. شعرهای او با تمام وجود از ژرفای
دل دریایی‌اش برآمده و از این‌رو بر دل جهانیان نشسته است. او در همان

حال، زیباترین تعبیرات شاعرانه را در مورد دلبر به کار می‌گیرد و همواره در دل شعرهای اجتماعی و سیاسی اش گوشه‌ی نگاهی به عشق دارد.

در این مجموعه‌ی برگزیده سعی شده از همه‌ی دوران‌ها و همه‌ی سبک‌های متفاوت شعری شاعر، آثاری آورده شود و برای نخستین بار نمایی جامع از شعر شیرکوبی کس در زبان و ادبیات فارسی در دسترس خواننده قرار گیرد. باشد که مقبول خاطر ادب‌دوستان و شاعران واقع شود.

رضا کریم‌مجاور

بوکان

۱۳۹۵/۵/۳

کتاب‌شناسی شیرکو بی کس
به ترتیب چاپ اول آثار:

۱. مهتاب شعر، ۱۹۶۸
۲. کجاوه‌ی شیون، ۱۹۶۹
۳. کاوه‌ی آهنگر، ۱۹۷۱
۴. عطش مرا آتش فرومی‌نشانند، ۱۹۷۳
۵. آهو، ۱۹۷۶
۶. سپیده‌دم، ۱۹۷۸
۷. دو سرود کوهی، ۱۹۸۰
۸. رودخانه، ۱۹۸۳
۹. کشکول شورشیان، ۱۹۸۴
۱۰. حماسه‌ی عقاب سرخ، ۱۹۸۵
۱۱. آینه‌های کوچک، ۱۹۸۶
۱۲. مه، ۱۹۸۸
۱۳. دره‌ی پروانه، ۱۹۹۱
۱۴. آفات، ۱۹۹۳
۱۵. مرغزار زخم، مرغزار آفتاب، ۱۹۹۶
۱۶. صلیب و مار و یادداشت‌های یک شاعر، ۱۹۹۸
۱۷. بوی‌نامه، ۱۹۹۸

۱۸. چراغ‌هایی بر فراز چکاد، ۱۹۹۹
۱۹. سایه، ۱۹۹۹
۲۰. یک زن و دو مرد، ۲۰۰۰
۲۱. زن و باران، ۲۰۰۰
۲۲. رنگدان، ۲۰۰۱
۲۳. در چله‌ی یک چلچراغ، ۲۰۰۱
۲۴. مردی از سلاله‌ی سیب‌بُنان، ۲۰۰۲
۲۵. من، آنگاه که پرنده‌ام، ۲۰۰۲
۲۶. میهمان خزانی، ۲۰۰۲
۲۷. فاخته‌ی بازیگوش [داستان کودکان]، ۲۰۰۳
۲۸. مزار چراغ‌ها، ۲۰۰۴
۲۹. مرا به عشق می‌سپارید، ۲۰۰۴
۳۰. سرودهای سنگی، ۲۰۰۵
۳۱. صندلی، ۲۰۰۵
۳۲. از گُل تا خاکستر، ۲۰۰۶
۳۳. هفتاد پنجره‌ی سرگردان، ۲۰۰۷
۳۴. کتاب گردنبند، ۲۰۰۷
۳۵. می‌توانی با یک جرعه بوسه، از نو به جوشش‌ام بیاوری، ۲۰۰۷
۳۶. رود و چشمه، ۲۰۰۸
۳۷. تار و پود (تار عنکبوت)، ۲۰۰۹
۳۸. خودآگاه و ناخودآگاه (احساس و ادراک)، ۲۰۱۰
۳۹. اینک دختری میهن من است، ۲۰۱۱
۴۰. اسبی از گلبرگ آلاله، ۲۰۱۲
۴۱. بشتاب، مرگ در راه است، ۲۰۱۳
۴۲. نوشتن با آب خاکستر [خاطرات و یادداشت‌ها]، ۲۰۱۳

خیام و مولانا

مولانا را که می‌خوانم
صوفی‌وار به کنج خلوت می‌خزم
و در خلوت
خیام را که می‌خوانم
از خلوت برون آمده و با باده روبه‌رو می‌شوم
من در میان خلوت و میخانه
خود را به پوچی بخشیده‌ام!

سلیمانیه ۲۰۱۳/۲/۱۲

تقلید

پیپ چرچیل را لای لب‌هایم گرفتم
پیپ گفت:

«مرا سر جای خود بگذار و ادای کسی را درنیار!»
کلاه چارلی چاپلین را بر سرم گذاشتم
کلاه گفت:

«من مال تو نیستم
مرا بردار و ادای کسی را درنیار!»
موهایم را مثل موهای هیتلر شانه کردم
موها گفتند:

«ما را هرچه زودتر به حالت خود برگردان!»
سبیل‌ام را به شکل سبیل استالین درآوردم
سبیل گفت:

«مرا یا تراش
و یا به حالت اول برگردان!»

سلیمانیه ۲۰۱۲/۱۲/۲۹